

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بفهمی نفهمی مثل اینکه پیر شدیم‌ها! سابق در زمستان با همین عبا‌های [نازک] بیرون می‌آمدیم و بقیه می‌گفتند: آقا زمستان است! عبا‌ی زمستانی و تابستانی داریم، شما [چرا عبا‌ی تابستانی می‌پوشید]؟! می‌گفتیم: زمستان و تابستان ما یکی است! خدا مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - را رحمت کند، یک دفعه در زمستان با همین عباها آمده بودم، گفتند: آقا شما فصول یادت رفته است؟! الان در کوچه‌ها برف است! تو فصل‌ها را فراموش کرده‌ای؟! این چه وضعی است؟! بعد خودشان می‌فرمودند: ما سابق در همان زمان پدرمان - آن موقع‌ها مثل الان خانه‌ها این‌طور نبود که همه چیز آن [کنار] هم باشد؛ آشپزخانه‌اش زیر زمین بود و دستشویی‌اش در حیاط بود و در خود فضای ساختمان چیزی نبود و فقط اتاق و هال و این چیزها بود، خانه‌های قدیم این‌طوری بود. - در زمستان

می دیدیم که ایشان صبح که می خواهد برای تجدید وضو برود، لباس اضافه می پوشد؛ جوراب پا می کند و کمرش را با شال گردن می بندد و پوستین می اندازد! ما تعجب می کردیم. می گفتیم: بابا یک دستشویی که دیگر جوراب پا کردن و ... ندارد! شال به کمر می بستند، بعضی ها شال را روی گردنشان می اندازند و بعضی به کمر می بندند، هر دو یکی است منتها حالا [روی گردنشان می اندازند]. خب البته هر دو باید گرم باشد. اینهایی که شال می بندند به خاطر این است که گرم بشود و آرتروز نگیرند. سلام علیکم! آقا اینجا بفرمایید، شما سرما می خورید! اینجا کنار [بخاری بنشینید]. الآن صحبت همین باد و سرما و این چیزها بود. برای امثال من و شما این تذکرات خیلی لازم است! خلاصه ایشان می گفتند: ما تعجب می کردیم از اینکه پدرمان این همه [لباس] می پوشد، بعد الآن می فهمم که حق با ایشان بوده است! ما هم کم کم داریم می فهمیم که حق با ایشان بوده است! ایشان دیسک کمر داشتند و اذیتشان می کرد منتها حرم که می خواستند مشرف بشوند می گفتند: من با ماشین و وسیله نمی روم، پیاده می روم می خواهد

کمرم درد بگیرد و می‌خواهد نگیرد! خدمت رفقا
گفتم که در عین اینکه کمرشان خیلی درد می‌کرد
ولی مشهد که مشرف می‌شدند، پیاده به حرم
می‌رفتند. یک دفعه داشتند از حرم بیرون می‌آمدند،
آقای عزالدین زنجانی را دیدند که [قبر] ایشان الآن
در مشهد است. ایشان می‌خواست بروند و ایشان هم
داشت بیرون می‌آمد. از حال و احوال آقا سؤال کرد
و دید که با کسالت و با ناراحتی راه می‌روند. گفت:
آقا چطور هستید؟ ایشان گفتند: یک مقداری کمرم
درد می‌کند. بعد گفتند: فشارخون هم که داریم و
یک چندتا چیزهای دیگر هم اضافه شده است!
یک دفعه آقای زنجانی گفت: همه اینها از علائم
جوانی است! خود ما هم کم‌کم داریم [جوان]
می‌شویم!

ایشان می‌فرمودند: یک شب به حرم مشرف شده
بودم و زمستان هم بود و برف هم آمده بود و ما عصا
را برداشتیم و به حرم رفتیم. کمرمان هم طبق روال
عادی خودش وظیفه خودش را انجام می‌داد و درد
خودش را گرفته بود و هوا هم سرد بود. دیگر به

حرم که رسیده بودم خیلی ناتوان شده بودم و ضعف کرده بودم. دیگر به آنجا که رسیدیم گفتیم: امام رضا علیه‌السلام خودت که می‌دانی ما را تکه‌تکه هم بکنی، سوار ماشین نمی‌شویم که به اینجا بیاییم! حالا خودت تو را خدا بیا این کمر ما را درست کن، ما سوار ماشین بشو نیستیم پیاده می‌آییم. گفتند: تا گفتیم مثل اینکه حضرت دیگر خلاصه آن غیرت ولایی‌اش [به جوش آمد]! خلاصه دلش به حال بابای ما سوخت، حضرت دلش سوخت و خوب شد! می‌گفتند: وقتی که به حرم رفتم، دیدم دیگر درد ندارم! گفتم الهی شکر که دیگر امام رضا علیه‌السلام کمر ما را خوب کرد و دیگر از این به بعد [درد نداشتم].

در یکی از همین سفرهایی که به مشهد می‌رفتم خودم از ایشان سؤال کردم و گفتم: کمرتان چطور است؟ بعد ایشان این قضیه را گفتند و گفتند که حضرت شفا داد و قضیه آن هم به این کیفیت بود. گفتند: خلاصه ما را قطعه‌قطعه کنی، سوار ماشین نمی‌شویم و عصا را دست می‌گیریم و پیاده می‌آییم. خوش به حال اینها! حالا بعضی‌ها اگر رو داشته

باشند تا خود ضریح هم با ماشین می آیند منتها دیگر
رویش را ندارند! والا می آمدند!

بنده خودم در قبرستان بقیع دیدم که بعضی از
افراد صاحب رساله عملیه با کفش تا کنار قبور ائمه
بقیع علیهم السّلام رفته بودند و داشتند زیارت نامه
می خواندند! با کفش! مرحوم پدر ما تمام قبرستان
بقیع - نه فقط آن قسمت قبور ائمه - را با پای برهنه
و بدون کفش می رفتند و می گفتند: همه قبرستان
بقیع محترم است و محل دفن بزرگان و ذراری
پیغمبر و اصحاب است! مگر می شود انسان در جایی
که یک صحابی هست با کفش برود؟! شما الان با
کفش به قبر میثم تمار می روید؟ نه! کفش را
در می آورید. قبر رشید و مسلم بن عقیل، بزرگان و
حضرت عبدالعظیم هم همین طور است. چقدر
راجع به زیارت حضرت عبدالعظیم ثواب آمده است
و اصلاً مشخص است و انسان وقتی می رود حال و
هوایش عوض می شود! و در شیراز حضرت احمد
بن موسی و محمد بن موسی و علاءالدین حسین
علیهم السّلام هم همین طور است، همه اینها از ذراری

پیغمبر هستند که به آنجا متصل هستند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاقبت درس‌های خشک

همین درس‌های خشک و خالی و بدون نتیجه علمی و عملی است که انسان را به بعضی از مسائل می‌کشاند! این مطالبی که انسان اینها را در کلمات بزرگان به دست می‌آورد، باید به آنها جنبه عملی بدهد و الاً صرف خواندن، نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد! خیلی برای من موجب تعجب است که شخصی عمری را در این مسائل سیر کند، غوطه‌ور بشود، موشکافی کند، دقت کند و دقتش مورد ملاحظه قرار بگیرد آن وقت بگوید: ثقیفه بنی ساعده از افتخارات اسلام است! خیلی عجیب است! بگوید: یا باید بگوئیم که عمر مسلمان نبوده که خلاف ضرورت است و یا اینکه اگر بوده است، چطور می‌تواند به رسول‌الله بگوید: **إِنَّ الرَّجُلَ لِيَهْجُرُ!**^۱

خیلی برای انسان عجیب است که در این مطالب

۱. الطرائف، ج ۲، ص ۴۳۲۷؛ الرسالة السعدیة، علامه حلی، ص ۷۹؛ نهج الحق و كشف الصدق، ص ۳۳۳؛ بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۵۳۵؛ صحیح مسلم، ج ۵، ص ۷۶. جهت بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۸، ص ۱۴۴-۱۴۹.

سیر کنند و بعد بگویند که قضیه لگد زدن در و کشته شدن حضرت زهرا علیها السلام از افسانه‌های تاریخ است! خیلی عجیب است که یک عده که از اینها مهم‌تر هستند بگویند: ابوحنیفه از افتخارات اسلام است.^۱ اینها از کجا پیدا می‌شود؟! یا اینکه بگویند: علی‌های زمان و حسین‌های زمان! علی‌های زمان چه کسانی هستند؟! ما می‌دانیم امیرالمؤمنین علیه السلام که بوده است؟! ما فقط یک شمشیر ذوالفقار و دلاوری در جنگ‌ها و کندن در خیبر علی علیه السلام را دیده‌ایم. کندن در خیبر! ما نمی‌توانیم همین درِ دو لنگه را باز کنیم! حالا اگر فقط بخواهید به حساب ظاهر به کندن در خیبر و فلان و این حرف‌ها نگاه کنید! پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم راجع به علی گفتند:

«و لولا اَنی اُخاف اَن یقالَ فیکَ ما قالَتِ النَّصارى فی المَسیحِ، لَقُلْتُ الیومَ فیکَ مَقالَةً لا تَمُرُّ بِمَلاَئِکَ مِنَ المُسلمینَ اِلاَّ اُخَذوا تُرابَ نَعْلِکَ»^۲ اگر ترسم نبود که مردم همان را بگویند که نصاری راجع به عیسی بن مریم علیه السلام گفتند، به تو حرفی را می‌زدم که هر جا عبور می‌کردی خاک پایت را به چشمشان می‌کشیدند!

این کلامی که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

^۱ . اسلام و مقتضیات زمان، ج ۱، ص ۱۰۴. جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۶۹.

^۲ . مناقب آل ابی طالب علیهم السلام، ج ۱، ص ۲۶۴.

راجع به علی علیه‌السلام گفتند، کدام علی زمان را پیدا می‌کنید که این کلام در او صادق باشد؟! می‌گوید: که ترسم فقط از این است که مردم من هم نصرانی و مسیحی بشوند! آن وقت حالا ما می‌گوییم: علی زمان! حسین زمان! آن وقت چه کسانی این حرف‌ها را می‌زدند؟! کسانی که متوغل در فلسفه و این مسائل بودند! دقت‌هایشان، تأمل‌هایشان، مسائلشان [معروف بود]! اینها این حرف‌ها را می‌زدند! اینجاست که انسان باید این مطالبی را که می‌خواند، اولاً باید دستش متصل باشد! این مسئله مسئله خیلی مهمی است! بدون اتصال به یک منبع و اتصال به یک سرچشمه و راهنمایی فرد خبیر، آدم به همان جاهایی می‌افتد که بقیه افتادند! خب می‌افتد، شوخی که ندارد! اطلاعات و معلومات شیطان کوچک؛ - شیطان بزرگ که آمریکاست! - همین شیطانی که ماها را گول می‌زند خیلی زیاد است! فوت و فن‌هایی که این بلد است، بالاتر از آن است که ما بلدیم! تجربه‌ای که این دارد اوه! از زمان ملائکه تجربه دارد تا الآن! ما دوروز است که در این دنیا آمده‌ایم و خیال می‌کنیم می‌توانیم سر او کلاه

بگذاریم.

پشه کی داند که این باغ از کی است *** کو بهاران زاد و مرگش در دی است^۱

ما دو روز در این دنیا آمده‌ایم و می‌رویم، آن وقت می‌خواهیم سر شیطان را کلاه بگذاریم! نه جانم، آن شیطان کوچک - شیطان بزرگ که آمریکاست! - خیلی درس‌ها را بلد است و پیغمبرها را گول زده است! ما که جای خود داریم. البته خب قبل از آنکه به مقاماتِ فعلیت برسند سراغ آنها هم رفته است! سراغ بزرگان و اولیاء رفته است! سراغ نمی‌دانم هر کسی را که بگویند رفته است! همه را از راه خودش و از آن روزنه‌ها رفته است و وارد می‌شود! قشنگ و خوب! چنان عالی، راقی، لطیف و ظریف وارد می‌شود که انسان راه و مسیر خودش را حق می‌بیند! عجیب است! دیروز خدمت رفقا گفتم که وقتی نگاه می‌کنیم می‌بینیم تاریخ یک جریان را دائماً در خودش تکرار می‌کند [فقط] صورت‌ها عوض می‌شود! یک جریان و یک حرف و یک برنامه دائماً تکرار می‌شود! بر خلاف حرف پیغمبر صلی الله علیه

۱. مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر دوم، ص ۱۶۲.

و آله و سلم خلافت را غصب کرده است و بالای
منبر می گوید: مردم از ما خواسته اند، اگر من [قبول]
نمی کردم دین رسول خدا روی زمین می افتاد و کسی
نبود این دین را بردارد! همان را بعد هزار و چهارصد
سال می شنویم! عجیب است ها! تو برو کنار بین
دین زمین می افتد یا نه! عم اقلی^۱ برو دیگر، بین
زمین می افتد یا نه! این حکومت ها و این خلفا که
خودشان را خلفای روی زمین می دانند، منظورم این
کشورهای اسلامی و عربی است! منظورم اینها
هستند! همه اینها خودشان را خلیفه خدا روی زمین
می دانند که اگر بروند آسمان روی زمین می افتد! مثل
اینکه راجع به خلیفه می گفتند:

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین *** بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین^۲

گفتند که اگر مستعصم را بکشیم آسمان خون
می بارد. گفت خب آن را در نمد می گذاریم و آن قدر
در کله اش می کوبیم - به قول قمی ها آن قدر به کله اش
می کوفیم! - تا ببینیم اگر از آسمان باران آمد دیگر

^۱ . لغت نامه دهخدا: «اقلی: از اقل ترکی به معنی پسر + یاء نشانه اضافه:

عمواقلی، خال اقلی، دایقلی؛ پسرعمو، پسرخاله، پسر دایی.»

^۲ . گلستان سعدی، مواعظ، در زوال خلافت بنی عباس.

دست برمی داریم حالا تا چه رسد به خون! اما دیدند
اگر ابری هم بود رفت! باران که نیامد، خون هم نیامد
و ابرها هم رفتند و هیچ چیزی هم نشد! حالا ما دائماً
برای خودمان تکلیف درست می کنیم؛ اگر ما نباشیم
دین می رود! اگر ما نباشیم خدا از بین می رود! اگر ما
نباشیم دنیا به آخرت می رسد! اگر ما نباشیم، ما ما ما
ما! تا چه موقعی [می گوید:] ما ما ما؟! یک حرفی
بود خیلی خنده دار بود! وقتی یک بنده خدایی فوت
کرده بود، من از یک بنده خدایی شنیدم که در نماز
جمعه می گفت: ما گفتیم وقتی این قضیه اتفاق بیفتد
دیگر چه خواهد شد؟! دیگر همه چیز تمام می شود!
دیدیم نه، روز اول گذشت و روز دوم گذشت و روز
سوم هم گذشت و [خبری نشد]! می گفت: امروز
روز نوزدهم است! مثل اینکه قشنگ روزها را
یکی یکی می شمرد است! هر وقت هم نماز
می خواند باران می آمد! نمی دانم چرا نوبت ما که
می شود باران می آید! چرا باید طوری بشود؟! مگر
چه شده است؟! ما در ذهن خودمان خلاف
پرورانده ایم که الآن وحشت داریم! ما در ذهن

خودمان بزرگ کرده‌ایم که الآن نگرانیم! درخت‌ها
برای خودشان سبز هستند و یک برگ هم در این دنیا
زرد نشد! بعضی‌ها که می‌روند یک برگ هم زرد
نمی‌شود! حالا بعضی‌ها که بروند زیر سنگ هم خون
دیده می‌شود! امیرالمؤمنین علیه‌السلام برود آسمان
خون می‌بارد، امام حسین برود، فلان می‌شود یا اولیاء
بروند همین‌طور!

یک روز با مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه -
دیدن آقا سید عبدالعزیز طباطبائی رفتیم، خدا
رحمتش کند. ایشان [از نوادگان] مرحوم آقا سید
کاظم یزدی بود و در قم هم بود و در کتاب‌شناسی و
اعلام شاید نفر اول بود و مثل نداشت! مثل اینکه
مرحوم آقا که قم مشرف شدند، یکی دو سال آخر
حیاتشان بود. ما پیش ایشان رفتیم و ایشان
صحبت‌های خوبی کرد، کتاب خطی افق مبین
میرداماد را آورد و به آقا داد و گفت که آقا این کتاب
دست شما را می‌بوسد! شما این را بخوانید و بر آن
تعلیقه بزنید. ایشان فرمودند: آقا من وقت ندارم! من
هنوز در [کارهای] خودم مانده‌ام! گفت: خلاصه من
همه را دیدم - کسانی که قم هستند - و دیدم نه! این

کتاب فقط دست شما را می‌بوسد! بعد ایشان یک
مطلبی را نقل کرد، گفت: در شبی که مرحوم قاضی
- رضوان الله تعالی علیه - به رحمت خدا رفت، آقای
خوئی گفتند که من روی پشت بام بودم و می‌خواستم
نماز شب بخوانم، دیدم آسمان شروع به تناثر نجوم
کرد؛ ستاره‌ها دائماً می‌آمدند، می‌ریختند، می‌افتادند
و از این طرف و از آن طرف در افق می‌رفتند! این را
آقا سید عبدالعزیز از قول آقای خوئی نقل می‌کرد.
می‌گفت که ما سر درس ایشان بودیم و بعد از درس
نشسته بودیم که گفتند: من دیشب یک هم‌چنین
چیزی را دیدم و چون صبح شد مشخص شد و اعلام
کردند که مرحوم قاضی به رحمت خدا رفتند!
مشخص شد. بعضی‌ها گفتند: مگر در رفتن یک
کسی تناثر نجوم می‌شود؟! ایشان فرمودند: من با
چشم خود دیدم، حال شما می‌خواهید بپذیرید و
می‌خواهید نپذیرید! آن را که من دیدم، با چشم خود
دیدم.

ولی بعضی دیگر که بروند آب از آب هم تکان
نمی‌خورد! تازه اگر تکان هم داشته باشد می‌ایستد!

برکت است دیگر! هرکسی بالأخره باید یک برکتی داشته باشد! یکی در رفتش برکت است و یکی در ماندنش برکت است! خلاصه هر کسی یک‌طور برکت است! ما هم مثل اینکه در رفتنمان برکت است چون دائماً شر به پا می‌کنیم! خلاصه هر کسی یک قسم و یک‌طور برکت دارد. آن وقت ما این علی و این حسین و این امام زمان علیهم‌السّلام را با بقیه مقایسه می‌کنیم! بقیه را با اینها مقایسه می‌کنیم! چه می‌فهمیم؟! لذا صرفاً با خواندن نیست بلکه با پیاده کردن این مطالب علماً و عملاً است که انسان می‌تواند خودش را از خیلی از انحراف‌ها نجات بدهد و جلوگیری کند.

خیال می‌کنم که دیگر کلام ما در مطلب مرحوم سید به نقطه وضوح رسید که مرحوم سید در اینجا نسبت به علم عنائی که حالا از آن تعبیر به لوح محفوظ می‌شود که در آن لوح محفوظ همه چیز به عنوان ثبوت هست، البته یکی از رفقا اشکال کرده بود که این مطلبی که شما می‌گویید که هر چیزی به واسطه زمان در خارج متدرج الحصول است ولی در واقع ثابت هست یا تمام آن چیزها در مسئله لوح

محفوظ با آن علم و قدرت اطلاق و سعه وجودی
لامتناهی حق منافات دارد که خدا یک اراده بکند و
دیگر اراده نکند، یا مثلاً مسئله با آن آیه شریفه که
می‌فرماید: ﴿كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾^۱ و
همین‌طور مطالب دیگر چطور جور درمی‌آید؟!!

البته خب این مباحث گذشته را ایشان نبودند اما
علی‌کلّ حال از نظر اینکه ممکن است این سؤال در
ذهن بیاید و نقطه ابهامی باقی بماند، بنده در اینجا
عرض می‌کنم که این مسئله هیچ تنافی ندارد، آن
اطلاق علم حق و استغناء ذاتی حق است که اقتضاء
می‌کند یک امر و یک اراده در ذات حق متجلی بشود
نه دو اراده! اراده متعدد است که دلالت بر ضعف
وجودی، نقص، جهل و نادانی می‌کند و در اراده
متعدده است که انسان آن ضعف و نقصان را احساس
می‌کند.

یک بحث اصولی هست که آیا متکلم در ادای
تعبیر می‌تواند اراده دو امر مختلف را بکند یا

^۱ . سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹. معادشناسی، ج ۹، ص ۳۵۱:
«هر روز خداوند در اراده خاص و شأن جدیدی است.»

نمی‌تواند؟ فرض کنید که یک لفظی از الفاظ مشترک است، فرض کنید که لفظ شیر است، حالا شیر در زبان فارسی به سه معنا و سه مصداق گفته می‌شود که یکی از آنها همان حیوان مفترس و یکی هم شیر خوردنی و یکی هم همین شیرِ لعاب و اینهاست. حالا فرض کنید که می‌گویید: وقتی بیرون رفتی، شیر بخر و بیاور. هم شیر خانه خراب است و باید عوض بشود و هم اینکه باید از همین شیرهای پلاستیکی که در آن پودر و آب می‌ریزند و به مردم می‌دهند و مردم هم صف می‌کشند و خیال می‌کنند شیر است و معلوم نیست چه چیزی هست! بخرد یا همین شیرهای فله‌ای را بخرد. دیگر همه چیز [خراب شده است]! خلاصه می‌گویید: شیر بخر بیاور. آن وقت آیا می‌شود وقتی متکلم با یک لفظ متکلم بگوید که وقتی که بیرون می‌روی شیر بخر و هر دو مورد نظر باشد؟! این نمی‌شود. خوب اصولیون نسبت به این مسئله تقریباً اتفاق نظر دارند که شخص متکلم در تصور ذهنی هنگام اراده، اراده‌اش به یک چیز تعلق می‌گیرد - تصور ذهنی از مبادی اراده و مبادی امر است - و نمی‌تواند به دو چیز تعلق بگیرد و خودِ ما این را در

خودمان نگاه می‌کنیم.

مبانی اصولی بر طبق فطریات

علی‌کُلِّ حال مبانی اصولی بر طبق فطریات و امور متعارف و فطری و آن امور ضروری در محاوره است! فرض کنید که اگر شخص بیرون برود و فقط شیر در لبنیاتی را بخرد و بیاورد، مولا یا پدر نمی‌تواند او را مذمت کند بر اینکه چرا آن را نخریدی؟! مگر ندیدی شیر حوض خراب است، چرا نخریدی؟! می‌گوید: خب شما به من گفתי برو شیر بخر، نگفתי برو شیر حوض هم بخر. به هر حال آنکه الآن بیشتر به نظر می‌رسد آن ... یا به دنبال قرینه می‌گردد. اگر ببیند کدام یک از آنها از نقطه نظر وجود شواهد و قرائن حالیه و مقامیه اقرب به ذهن است، آن به ذهن متبادر می‌شود. حالا فرض کنید که در یخچال یک لیوان شیر پیدا کرد ولی آنکه الآن در میان افراد خیلی صحبت آن هست، همان است که خراب شده و آب از آن می‌چکد و حالا باید عوض بشود و تغییر پیدا کند! می‌رود آن را می‌گیرد. اگر [مولا] بگوید: چرا نگرفتی؟! می‌گوید: شما آن را نگفتید و مولا جای مذمت و ملامت و اینها هم طبعاً

ندارد.

واقع مسئله این است حالا فرض کنید که ما از پیش خودمان یک بنا درست کنیم و مبنا روی آن بار کنیم غلط است. اینها چیزهایی است که هیچ وجود خارجی و وجود محاوره‌ای ندارد و ما از خودمان بیاییم بسازیم و بتراشیم و بگوییم که نه، ایراد ندارد. نه خیر! خیلی هم ایراد دارد! ایراد ندارد یعنی چه؟! ایراد دارد! آنچه که الآن در مورد محاوره و گفتگوی سیره عقلائیّه هست، این روش هست، این کیفیت هست که با این کیفیت، مسئله بین طرفین در این قضیه می‌تواند واقع بشود و برآن اساس مسائل دیگر از قبیل مسائل ثواب، جزاء، حقوقی و غیر حقوقی همه بر این قضایا می‌تواند ترتب پیدا بکند. خب این مسئله مسئله واضحه است. چرا ما دو چیز را قصد نمی‌کنیم؟! چون سعه وجودی ما این را اقتضاء می‌کند و سعه وجودی ما نمی‌تواند دو مصداق متخالف را در هم بیاورد.

لذا اگر در نظر رفقا باشد در بحث تعیین أحد المصادیق یا تعیین أحد المصادقین گفتیم که ذهن یک معنای مبهمی را در خودش می‌آورد که آن معنای

مبهم می‌تواند مجموعه‌ای از سه تا باشد، نه اینکه سه
معنا را در ذهن بیاورد. وقتی که به انسان می‌گویند:
شیر، همین که اسم شیر می‌آید چه معنایی در ذهن
تبادر می‌کند؟! آیا شیری که باید عوض بشود یا
شیری که باید خورده بشود یا شیری که ما را
می‌خورد؟! کدام یک از این سه معنا در ذهن می‌آید؟!
هیچ کدام از اینها دقیقاً در ذهن نمی‌آید که مراد متکلم
و مولا این معناست یا آن معناست ولی ذهن می‌آید
به‌طور مبهم یکی از این سه تا را در [خودش] قرار
می‌دهد. هنوز ما کلام بعدی را نیاورده‌ایم. هنوز ما
جمله بعدی را ذکر نکرده‌ایم. ببینید: شیر؛ همین که
می‌گوییم: شیر، نگفتم که شیر را دیدم، «را دیدمش»
را نگفتم، «بخر» را نگفتم، شیر کنار حوض را عوض
کن، نگفتم، آن اسم اولی را که من گفتم، بعد یک
سرفه می‌کنم، [طرف] منتظر است ببیند که من آن
کلمه بعدی را که می‌گوییم چیست. در آن کلمه اول
شما چه چیزی در ذهنتان می‌آید؟! کدام یک از این
سه مصداق می‌آید؟! هیچ کدام! هیچ کدام دقیقاً در
ذهن نمی‌آید. ولی هر سه‌تای اینها به‌نحو اجمال

می آید اما اینکه کدام را قصد کرده است برای انسان
مجهول می ماند.

حکومت ضعف وجودی و نفسی انسان بر ذهن، نفس، فکر و قلبش

پس تعیین أحد المصادیق به عنوان ابهام است.
حضور أحد المصادیق به عنوان ابهام است نه به عنوان
تعیین و تشخیص که جزماً و بتاً مخاطب این یک
مصداق را بخواهد بر مولا تحمیل کند که منظور مولا
این است، وقتی مولا بگوید: شیر را بخر، بگوید:
شما از این شیرِ اول که گفتمی: «شیر را دیدم» خب از
کجا می گویی؟! مولا می گوید که من که جمله بعدی
را نگفتم که تو حالا بر آن حمل می کنی. این به خاطر
ضعف وجودی است پس چون ضعف وجودی و
نفسی ما در اینجا بر ذهن، نفس، فکر و قلب ما
حکومت دارد ناچاریم یک معنای ابهامی در اینجا
قصد کنیم و برای ادای یک مطلب نمی توانیم دو اراده
را پشت سرهم بیاوریم. اگر خداوند ذهن و نفس ما
را طوری قرار می داد که می توانستیم هم خودمان با
یک اراده، دو معنا را به مخاطب القاء کنیم، آن وقت
امکان داشت.

این معنایی که می خواهم عرض کنم مسئله خیلی

دقیق است و مسئله اصولی است و بسیار دقیق است
و این مسئله در کلمات بزرگان دیده می‌شود! اگر
بخواییم دو معنا و دو مصداق مختلفه النوعیه را با
یک عبارت القاء کنیم، مخاطب ما باید این توان
را داشته باشد که این دو معنا را بفهمد. اگر فقط
ادراک و قوه در ما باشد ولی در او نباشد، باز در اینجا
نقص در اداء مطلب لازم می‌آید. پس ما باید توان
برای اراده دو معنا از لفظ واحد را داشته باشیم و هم
مخاطب باید قدرت و توان برای ادراک دو معنا را در
آن واحد بدون قرینه [داشته باشد] چون اگر قرینه
باشد همه می‌فهمند. مثلاً بگوییم: برو شیر بخر، بعد
بگوییم که منظورم را که می‌دانی! هم شیر کنار حوض
خراب است و هم الآن می‌خواهیم صبحانه بخوریم
و سفره افتاده! همین که سفره افتاده، خودش یک
قرینه است. قرینه لفظیه است. شیر کنار حوض هم
که دیدی خراب است، پس آن هم قرینه می‌شود. با
این کار نداریم. بدون قرینه حالیه و مقالیه و
امثال ذلک مخاطب باید قدرت اراده برای ادراک
داشته باشد چون او هم که می‌خواهد یک مطلب را

ادراک بکند باید اراده کند.

فرق سماع و استماع

فقط اراده در تکلم نیست بلکه اراده در استماع هم هست. اگر شخص اراده برای استماع نداشته باشد [متوجه نمی‌شود] دیده‌اید گاهی با شخصی صحبت می‌کنید، متوجه نمی‌شود، آخرش می‌گویید: حواست کجاست!؟

این سِماع بوده و استماع نبوده است. فرض کنید می‌گویید: حواست به من باشد. حواست به من باشد یعنی اراده بکن! اراده سماع را باید داشته باشی والا آدم حرف می‌زند، حواستش یک جای دیگر است، ذهنش یک جای دیگر به یک دلدار مشغول است، ای دَدَم وای! این یک ساعت اینجا می‌آید و آقا هم هرچه می‌گویید، او یک جای دیگر است! البته بهتر از اینجا! دیگر اصلاً نمی‌فهمد که چه مطلبی در اینجا بوده و چه صحبت شده و چه ردّ و نقدی در اینجا بوده است!

خوب است آدم جای خوب باشد! فکر و ذهنش جای خوب باشد! امام سجاد علیه‌السّلام می‌فرماید:

«إِلَهِي مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ

بَدَلًا»^۱ عجیب است! معجزه امام سجاد اینهاست؛ این

عبارات است!

اراده معنای واحد از یک لفظ به علت ضعف وجودی انسان

انسان نمی تواند بدون اراده یک مطلبی را بخواهد بفهمد. این فهمیدن هم خودش اراده می خواهد. پس از آنجایی که وجود ناقص ما قابل برای اراده دو معنای مخالف نیست و وجود ناقص ما قابلیت برای اراده دو معنا در شنیدن نیست، این نقص، اقتضاء می کند که از هر لفظ اراده معنای واحد بشود. حالا در مورد باری تعالی هم همین است؟! یعنی در مورد باری تعالی هم چون ما نمی توانیم یک معنا را قصد کنیم، در آن القاء «کُنْ» وجودی بر خلقت زید، آیا حتماً باید آن صورت ماهوی زید اول متشخص و متعین به وجود بشود یا اینکه نه با آن القاء «کُنْ» وجودی و اراده بر تحقق زید خارجی، به نفس آن اراده هم ذات باری می تواند... حالا ما اصلاً می گوئیم که ذات باری دارای نفس و ذهن است، حالا از باب مثال داریم می گوئیم، داریم تشبیه به

۱. زاد المعاد، ج ۱، ص ۴۱۲.

خودمان می‌کنیم اگر بتوانیم که با اراده از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کنیم، اگر بتوانیم، ذات باری هم به طریق اولی می‌تواند از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کند. از یک اراده، دو مراد را می‌تواند صورت خارجی به خود بدهد.

پس اگر ذات باری نتواند از یک اراده، دو مراد را صورت خارجی بدهد، این دلالت بر ضعف وجودی در مقام اراده و در مقام تکوین می‌کند که آن خلاف است. بنابراین نفس آن اراده‌ای که تعلق به انتقاش ماهیت زید گرفته است به نقش وجود، به نفس آن اراده، انتقاش امر به آن حقیقت وجود هم در آنجا محقق خواهد شد. وقتی که در دو چیز این مسئله محقق بشود، در همهٔ اشیاء این مسئله محقق خواهد شد.

روی این جهت ارادهٔ باری بر تحقق یک شیء - اینجا باید دقت بشود! - در صورت عدم اراده بر شیء آخر چه وجهی دیگر در اینجا می‌تواند پیدا بکند؟! بلاوجه خواهد شد. دیگر در اینجا ترجیح بلا مُرَجِّح می‌شود که باری هنوز اراده بر تحقق یک شیء ندارد، وقتی اراده ندارد یعنی آن شیء در نفس باری

عدم است. وقتی که عدم باشد من الآن از یک دقیقه دیگر در اینجا خبر دارم؟! الآن که ساعت هشت و هفده دقیقه است خبر ندارم هشت و هجده دقیقه چه اتفاقی می افتد؛ خبر ندارم اما تصور می توانم بکنم که همین حالت جلسه و مجلس دوستان به همین کیفیت استصحاب پیدا بکند ولی آیا به ضرس قاطع می توانم بگویم که در یک دقیقه دیگر تحقیقاً همان طوری که الآن دارم مشاهده می کنم هست؟! نمی توانم بگویم. چرا؟ چون برای من عدم است و وقتی که عدم شد، صورت ذهنی هم نسبت به آن نمی توانم پیدا بکنم. تصمیم هم نسبت به آن نمی توانم بگیرم. آنهایی که خبر داشتند، نشستند سر جایشان! ابن ملجم پیش امیرالمؤمنین علیه السلام می آید، حضرت می گوید که تو قاتل منی! ابن ملجم می گوید: قاتلت هستم پس چرا من را نمی کشی؟! حضرت می فرماید: مگر من می توانم قاتل خودم را بکشم؟! اگر بکشم که دیگر قاتل من نبودی! یک آدم بی گناه را کشته ام! هان؟! «**أ اقتل قاتلی**»؟! ببینید

۱. الصواعق المحرقة، ص ۸۰.

چقدر کلام حکیمانه است! اگر تو را الآن بکشم پس معلوم می‌شود تو قاتل من نبودی؛ تو یک آدمی بودی و در تصور من. ما الآن به تصور می‌گیریم و می‌بندیم و هر کاری که دلمان می‌خواهد می‌کنیم. به تصور! مگر مرگ دست خدا نیست؟! پس چرا ما این قدر از مرگ می‌ترسیم؟! چرا این قدر دور خودمان حصار می‌کشیم؟! اوه! در برج و توپ‌ها و تانک و... که چه؟! نمیریم! ای بابا! یک پشه تو را می‌گزد و می‌میری عمو جان! پشه! پشه!

یک دفعه ما با چندتا از دوستان در ترکیه بودیم چند سال پیش بود داشتیم می‌رفتیم یکی از دوستان اهل همان جا بود، از رفقا بود. در یک جزیره بودیم، کاخ بود. گفت: کاه! کاه! - به خاء هاء می‌گفت - بنده خدا فارسی بلد نبود، می‌گفت: کاه. کاه را بین! می‌گفتم: کاهی نمی‌بینیم!

البته کاه زیاد می‌بینیم! هم کاه زیاد می‌بینیم هم کاه‌خور زیاد می‌بینیم! ولی کاهی ما اینجا نمی‌بینیم! گفت: می‌دانید این چیست؟! این کاخی بود و پادشاهی در اینجا بود که به او گفته بودند دخترش را مار می‌گزد. حالا پیغمبری به او گفته، منجمی

گفته، از این جمبل ممبلی‌ها گفتند! خلاصه خواب دیده یا هرچه بوده، آمده وسط دریا - جزیره کوچکی هم بود - کاخ درست کرده که دیگر آنجا معلوم است مار نیست. خب وسط دریا و یک جزیره خشک، مار آن وسط چه کار می‌کند؟! هان؟! یک کاخی درست کرد و... خیلی هم چیز نبود. بعد از آنجا غذا برایش می‌فرستادند که دیگر قطع داشته باشد ماری نیست. عجب! ما چه فکری داریم! در روزنامه می‌خواندم یا یک خبری می‌دیدم که چند سال پیش چند نفر از این هندی‌ها سوار یکی از این وانتهای شده بودند و داشتند می‌رفتند یک دفعه از آن بالا یک مار روی کله‌شان افتاد. مار افتاد آنجا و دو سه نفر را زد همان‌جا مردند! یک باز داشته یک مار را می‌برده نوش جان کند، می‌آید از آن بالا رها می‌کند! مأمور خدا به این می‌گویند! آن وقت ما می‌گوییم: حضرت خضر چرا آن طوری کرد؟! آن باز که می‌آید مار را از آنجا برمی‌دارد می‌اندازد ایراد ندارد و هیچ طوری نیست، بعد هم باز را می‌گیریم و در قفس می‌گذاریم و می‌گوییم: عجب بازی است! قشنگ است!

قیمتش هم زیاد است! این را نگه می‌داریم و فلان.
یا نسبت به مار می‌گوییم: خب مار حیوان است
دیگر، حیوان کارش زدن است. [می‌گوییم که]
اقتضاء طبیعتش این است. این را هیچ‌کار نداریم.
آن وقت وقتی حضرت خضر می‌آید یکی را چیز
می‌کند، می‌گوییم: مگر می‌شود آقا یک بی‌گناه را
زد؟! مگر این مأمور خدا نبود؟! این مار را باید از
اینجا بردارد بیاورد در وانت بیندازد! در وانت مار
چه کار می‌کند؟! از آن بالا می‌اندازد سه نفر را
می‌کشد!

خلاصه این پادشاه هم گفته بود که از آنجا غذا
می‌آوریم به این چیز می‌دهیم. یک روز سبد انجیری
برایش آورده بودند که اوراق و برگ و اینها داشته و
رویش انجیر بود. این می‌گوید: همان‌طوری ببرید
برای دخترم. مثل من خیلی انجیر دوست داشت! من
هم زیاد دوست دارم! بعد می‌گفت: زیر این برگ‌ها
یک مار بود و این را می‌برند، بیچاره همین مشغول
انجیر خوردن می‌شود آن مار سر درآورد:
سلام‌علیکم! پدرت آمده قصر برایت درست کرده
است؟! باید تشریف‌ت را با افاضه ما ببری! حالا

بیچاره دیگر حیف شد! خلاصه او را زد و او هم درازبه‌دراز افتاد و به رحمت خدا رفت.

گاهی این قضیه این طوری می‌شود! ما می‌آییم برای خودمان برج و بارو می‌سازیم تیر و تفنگ می‌گذاریم بعد هم از سوراخ فاضلاب ما را می‌گیرند و بیرون می‌کشند که کجا داری درمی‌روی؟! از سوراخ فاضلاب‌ها! از سوراخ فاضلاب. آن که می‌گفتی: ملت پشت من است کجا بود؟! بیا بیرون بابا! می‌آیند از سوراخ فاضلاب آدم را بیرون می‌کشند و بعد هم **إلی جهنّم و بئس المصیر!**

معنای اراده باری تعالی

این قضیه و این مسئله به نقص وجودی برمی‌گردد که در ذات باری [نیست] پس اراده باری بر خلقت یک شیء، توجیه برای اراده متعدد دیگر در اینجا نمی‌تواند داشته باشد. چون اراده باری بر خلقت یک شیء، این اراده یعنی انجام. آن فعل، آن نیت، خواست؛ آن نفس خود همان میل و شوق. این اراده، اگر قرار باشد بر اینکه نیاز به یک شوق مجدد و به یک میل مجدد و به یک خواست مجدد داشته باشد این لازمه‌اش ضعف وجودی است. لذا

همان طوری که در آیات قرآن هم هست ﴿وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ﴾؛^۱ امر ما یکی است و یک اراده است. این اتفاقاً عین غناء ذاتی حق و عین استغناء حق و عین اطلاقیت حق است نه اینکه اراده متفاوت باشد.

حالا این کلام مرحوم داماد را تا بحث ایشان بخوانیم.

قَلَوْ سَمِعْتَنَا نَقُولُ إِنَّ الْمَادِيَاتِ إِنَّمَا هِيَ مَادِيَةٌ فِي الْقَدْرِ وَ فِي أَفْقِ الزَّمَانِ لَا فِي الْقَضَاءِ الْوَجُودِيِّ فِي وَعَاءِ الدَّهْرِ وَ فِي الْحَصُولِ الْحَضُورِيِّ عِنْدَ الْعَلِيمِ الْحَقِّ فَافْقَهُ أَنَا نَعْنِي بِذَلِكَ سَلْبَ سَبْقِ الْمَادَةِ فِي ذَلِكَ النُّحْوِ مِنَ الْوُجُودِ لَا مَفَارِقَةَ الْمَادَةِ وَ الْإِنْسِلَاخَ عَنْهَا هُنَاكَ حَتَّى يَصِيرَ الْمَادِي مَجْرَداً بِاعْتِبَارٍ آخِرٍ.^۲

اگر از ما این را شما تابه حال شنیده باشید که [مادیات] مادی در قدر است و در افق زمان، نه در قضاء چون در قضاء دیگر مادیات نمی تواند وجود داشته باشد بلکه همان نفس صورت اوست که در آنجاست، نه در قضاء وجودی خارجی در وعاء دهر و در حصول حضوری نزد علیم حق، در آنجا مادیات حضور ندارند بلکه در آنجا نفس صورت علمیه آنها حضور دارند، [پس] این معنا را شما باید متوجه بشوید که مقصود ما این است که سبق ماده را در این

۱. سوره قمر (۵۴) آیه ۵۰. نورملکوت، ج ۲، ص ۱۲۲:

«و امر ما نیست مگر واحد!»

۲. الحکمة المتعالیة، ج ۲، ص ۵۱.

نحوه از وجود بخواهیم نفی کنیم، نه مفارقت ماده و
انسلاخ از ماده را در آنها. تا اینکه مادی به یک اعتبار
دیگر مجرد بشود.

یعنی منظور ما در آنجا این نیست که بخواهیم
بگوییم که ماده مفارق نیست بلکه بخواهیم بگوییم
که ماده در آنجا مادی نیست و جنبه تجردی دیگری
در آنجا دارد ولی اتصال آن مرتبه به مرتبه مادی را
انکار نمی‌کنیم. گرچه در آن مرتبه، مادی نیست، ماده
هست ولی ماده او مادی نیست. صورت علمیّه
تجردیه دارد، نه فقط صورت، حقیقت تجردیه دارد
و آن حقیقت تجردیه او متصل به یک صورت مادی
خارجی می‌شود. این نحوه از وجود به نحو مادی در
آنجا نیست چون در آنجا مجرد، مجردِ صرف است
و در آنجا این صورت مادی در آن مرتبه راه ندارد.
البته عرض کردم در اینجا جای تأمل هست اما اگر ما
با حسن ظن بخواهیم به کلام مرحوم سید نگاه بکنیم،
باید بگوییم ... یعنی اینکه ایشان در اینجا می‌گویند:
در آنجا ماده نیست، یعنی یک مرتبه‌ای را در آنجا
قائل هستیم که در آن مرتبه خصوصیات مادی راه

ندارد بلکه آن مرتبه حقیقه الشیء این مادی است که
آن حقیقه الشیء به واسطهٔ یک طناب اتصالی در
مراتب مختلفهٔ آن وجودی، در هر عالم، به صورت
مناسب همان عالم درمی آید تا به عالم ماده که
به صورت، صورت مادی می شود. پس یک سلسله
هست که انفصالی در آن سلسله نیست و یک طرفش
ماده است و یک طرفش آن حقیقت غیر مادی است.
غیر از این است که بگوییم: ماده نیست. یک وقتی
می گوییم: ماده نیست یعنی اصلاً ماده‌ای وجود
ندارد، هرچه هم در این دنیا نگاه بکنیم، در این وعاء
دهر ماده‌ای پیدا نمی کنیم. یک صور علمیه‌ای هست
در علم باری، حالا بگوییم: حقایقی هست یا صور
علمیه، فرقی نمی کند. ماده‌ای نمی بینیم. باید
بنشینیم، صبر کنیم، زمانش برسد. این زمان بیاید
کم کم تا اصلاً ماده تحقق پیدا بکند. ماده‌ای نیست.
مرحوم سید می فرمایند: منظور ما این نیست.
منظور ما این است که همین ماده‌ای که الآن من دارم
با همین ماده غذا می خورم، با همین ماده دارم راه
می روم و با همین ماده در این زمان تولد پیدا کرده‌ام،
همین ماده مربوط به الآن نیست. این منظور مرحوم

سید است. این ماده، مربوط به الآن نیست. این ماده در ازل الآزال و در ابد الآباد هست و اول و آخر ندارد. الا اینکه دارای مراتب است؛ یک مرتبه‌اش همین مرتبه‌ای است که الآن من هستم. یک مرتبه‌اش، مرتبه اصلش، عبارت از حقیقت من است که او در علم ربوبی است که آن را می‌گوییم: عالم قضاء. آن در آنجاست و من در اینجا هستم اما من بوده‌ام، همیشه بوده‌ام، چون متصل به آن حقیقت بوده‌ام. این کلام مرحوم سید است که این مطلب را ایشان می‌خواهند در اینجا برسانند.

اگر با یک حسن ظنی به کلام ایشان بخواهیم نگاه بکنیم باید بگوییم:

اولاً: عرض ما این بوده است که در همان جا هم این بوده است یعنی مرتبه وجود، مرتبه مادی، این مرتبه مادی این طور نیست که ما بخواهیم این را از ذات باری جدا کنیم و وقتی که از ذات باری جدا شد، آن‌گاه یک طنابی تصور کنیم که یک سرش متصل به ذات باری است که حقیقت مجردة ماست و یک سرش به ماده برمی‌گردد که حقیقت مادی

ماست. سؤال ما این است که آن حقیقت مجردهای
که باعث می‌شد بین آن حقیقت ...، حالا از سید
سؤال می‌کنیم آیا بالأخره بین آن حقیقت و سایر
حقائق، افتراق باشد یا نباشد؟! اگر افتراق نباشد پس
زید و عمرو از کجاست؟! همین بحث‌های عین
ثابت و امثال ذلک. اگر افتراق نباشد پس دیگر در
آنجا بین زید و عمرو فرق نمی‌کند و وقتی فرق نکرد
پس حقیقة الشیء منتفی است. پس باید در آنجا فرق
باشد و اگر فرق هست آیا این فرق غیر از فرق
ماهوی است؟! مگر در ذات باری ماهیت جا
می‌گیرد؟! اگر قرار بر این باشد که شما وجود حق را
وجود بالصرافه و اطلاق و وجود بسیط بدانید،
چطور با اختلاف ماهیات خودش را می‌تواند تنسیق
بدهد؟ این امکان ندارد. اگر می‌خواهد خودش را با
اختلاف در ماهیات که حقیقتشان در عالم قضاء
هست تنسیق بدهد در آنجا [امکان ندارد]. حتی در
مرتبه قضاء هم همین طور است. در مرتبه قضاء فرقی
نمی‌کند در آنجا در علم باری در مرتبه قضاء مادون
که ما حساب بکنیم، عالم، عالم واحد است و مبانی
فلسفی هم استثناء بردار نیست؛ قاعده فلسفی استثناء

برنمی دارد. یک شیء تا وقتی که یک ماهیت دارد،
یک است. اگر یک شیء ماهیتش تبدیل به دو شد،
در اینجا دو چیز می شود و یک چیز نمی شود. یک با
دو منافات دارد، هم از نظر ریاضی و هم از نظر
فلسفی. دو هم با یک منافات دارد. اگر یک دو شد
پس معلوم است این دوئیت در اینجا دوئیت اعتباری
است و دوئیت حقیقه نیست. بحث ما در مسائل
فلسفی براساس حقائق است، نه براساس اعتبارات.

من با مرحوم آقا جلسات علامه طباطبائی -

رضوان الله تعالی علیهما - می رفتیم و این مهر تابان
در آنجا تنظیم می شد، صحبت من - البته ما که
جوجه ایم، بیایم چه بگوییم؟! - وقتی بیرون
می آمدیم به مرحوم آقا می گفتم که اشکال علامه این
است که اگر عین ثابت را با عین ثابت دیگر مخالف
می داند، این تخالف چطور در ذات باری جا
می گیرد؟ ایشان فرمودند: خب همین است درست
است دیگر! شما چطور قائل به تجرد و بساطت
هستید در عین حال قائل به عین ثابت هستید؟ یعنی
وجود عین ثابت با همان ماهیتش و با بقائش، چطور

می‌توانید شما بین این دو تا جمع کنیم؟

مسئله فناء فقط مسئله انکشاف

مگر اینکه ما از این مسئله بگذریم و همان مطلبی که خدمتتان عرض کردم و در مهر تابان هم یک تعلیقه‌ای دارم که حالا بعدها [چاپ] بشود که مسئله

فناء فقط مسئله انکشاف است. «**كَانَ اللَّهُ وَ لَمْ يَكُنْ**

مَعَهُ شَيْءٌ وَّ الْآنَ كَمَا كَانَ». این قضیه فناء می‌شود.

عین ثابت می‌خواهید فرض کنید یا فرض نکنید،

همه در این روایت موسی بن جعفر علیهما السلام

کاملاً هست و مطلب را بیان می‌کند که فناء فقط

انکشاف است. برای عارف انکشاف می‌شود ولی

چیزی عوض نمی‌شود، مسئله‌ای عوض نمی‌شود،

حقیقتی عوض نمی‌شود، جایش را تغییر نمی‌دهد،

درخت سنگ نمی‌شود، سنگ تبدیل به درخت

نمی‌شود، درخت بخار نمی‌شود و هر چیزی جای

خودش را دارد و فقط انکشاف برای او پیدا می‌شود.

البته تا انکشاف بشود دُم شتر به زمین می‌رسد! خیلی

هم سهل نیست!

این انکشافی که برای عارف پیدا می‌شود، برای

ولی الهی پیدا می‌شود، اسم این را فناء می‌گذارند.

اسم این را عرفان می‌گذارند. این انکشاف برای من نادان نیست لذا من عارف نیستم، ولی نیستم، فانی و باقی نیستم و وقتی انکشاف پیدا بشود حقائق روشن می‌شود. این قضیه است اما اگر بخواهیم مطلب را روی خارج و آن واقعیت خارجی ببریم، اشکال باقی خواهد ماند. لذا می‌توانیم به مرحوم سید در اینجا این اعتراض را بکنیم که شما گرچه تا اینجا مطلب را صحیح فرمودید اما اگر کلام شما این ایهام را داشته باشد - ما این طور می‌فهمیم إن شاء الله که شاید منظور ایشان هم حتی این نباشد - که در همان مرتبه‌ای که شما حقيقة الشيء را منافی با ذات باری ندانسته‌اید، اگر در آنجا قائل به حضور ماده نباشید، همین اشکال در آنجا هم پیش خواهد آمد.

ماده؛ صورتی از تجرد

پس در علم عنائی هم صورة الشيء هست و هم حقيقة الشيء است و هم مادة الأشياء هست منتها این ماده‌ای که الآن داریم می‌بینیم، منافی با تجرد است ولی در واقع ماده منافی با تجرد نیست بلکه صورتی از تجرد است که آن صورت به این کیف است. در واقع ما ماده‌ای با این اصطلاحی که می‌گویند،

نداریم!

و أَحَقُّ مَا يُسَمَّى بِهِ الْمَوْجُودَاتِ الزَّمَانِيَّةِ بِحَسَبِ وَقْعِهَا فِي الْقَضَاءِ الْعَيْنِيِّ أَى تَحَقُّقِهَا فِي وَعَاءِ الدَّهْرِ الْمُتَّلِّ الْعَيْنِيِّ أَوِ الْقَضَائِيَّةِ وَالصُّورِ الْوُجُودِيَّةِ أَوِ الدَّهْرِيَّةِ.

آن چیزی که موجودات زمانی به حسب وجودش

در قضاء عینی - یعنی همان قضاء خارجی شهودی

یعنی تحققش در وعاء دهر می توانیم بنامیم همین

مُتَّلِّ عینیه است یا قضائیه یا صور وجودی یا صور

دهریه. این را می توانیم اسم برای اینها بگذاریم.

و بِحَسَبِ وَقْعِهَا فِي الْقَدْرِ أَى حُصُولِهَا فِي أَفْقِ الزَّمَانِ الْأَعْيَانِ الْكُونِيَّةِ أَوِ الْكَائِنَاتِ الْقَدْرِيَّةِ فَهَذَا سِرٌّ مَرْمُوزِ الْحُكَمَاءِ مِنْ أَهْلِ التَّحْصِيلِ.

منتها حالا وقتی که پایین می آید. این مثل در

مراحل پایین قرار می گیرد یا صور قضائیه قرار

می گیرد یا صور وجودیه و دهریه - دهریه اعم از

زمانیه و غیر زمانیه است، در وعاء دهری، وعاء فوق

زمان است. از این نظر ایشان می گویند - به حسب

وقوعش در عالم قدر و در عالم اندازه و تشخص

یعنی حصولش در افق زمان، باید به این چه

بگوییم؟! اسمش را اعیان کونیه یا کائناتِ قَدَرِيَّةِ

بگذاریم. خب همان طوری که ایشان هم می گویند

این یک سرّی است که - راستش هم همین طور است

- مرموز حکمای از اهل تحصیل است که چطور در

مرتبه قضاء همین ارتباط و تعلق با قدر وجود دارد و

این طور نیست که قدر، یک قدری باشد که معدوم

باشد بعد از قضاء تولید بشود بلکه در همان حین
قضاء مسئله قدر [صورت قدریه] نیز در همان آن
دهری - در همان آن دهری با وجود صورت قضائیه
و مثل در عالم قضاء و وعاء دهری یا وجودی - در
آنجا وجود دارد. بعداً پیدا نمی‌شود.

و إني لستُ أظنُّ بِإمامِ اليونانيين غيرَ هذا السرِّ إلاَّ أنَّ أتباعَ المعلمِ المشائيةِ أساءوا بِه
الظنَّ و استناموا إلي ما سؤلتَه لهم أو هائمُهُم و قصرُوا في الفحصِ.

و إني لستُ أظنُّ ... گمانم نیست که افلاطون

بخواهد غیر از این سرّ را بگوید.

البته عرض می‌کنم این نیاز به انکشاف دارد. **إلاَّ**

أَنَّ أَتْبَاعَ الْمَعْلَمِ الْمَشَائِيَّةِ ... ولی اتباع ارسطو آمدند

و به او گمان بد بردند. [در فحص کوتاهی کردند و]

نرفتند ببینند و به کلام ...

واقعاً عجیب است! واقعاً عجیب است! آقا دارد

مولانا را مسخره می‌کند و می‌گوید: مولانا علی را در

روز غدیر می‌گوید: دوست و ولایت علی را قبول

ندارد. کجا ولایت علی را قبول ندارد؟! آخر آقا جان

برو بخوان! آن قدر نیا حرف بزن، حرفی که بعداً به

تو بخندند، نگو. مولانا می‌گوید:

گفت: هر کو را منم مولا و دوست *** ابن عمّ من علی، مولای اوست^۱

۱. مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر ششم، ص ۶۴۲.

بله، این را گفت اما این یعنی مولانا گفته که پیغمبر دوست مردم است؟! دوست است؟! مولا در اینجا به معنای دوست است؟! خب برفرض که دوست است، این چه دوستی است که شعر بعدش می گوید:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت زپایت بگسلد^۱

اگر شما یک دوستی پیدا کردید که آزادت کند، اسم او را مولا بگذار! ما قبول داریم! آنقدر ما بی انصاف هستیم! آنقدر ما کور هستیم! کیست مولا؟! آنکه آزادت کند!

ماشاءالله شماها بند که نگذاشتید، هیچ بلکه زنجیر به پایمان بستید! نه اینکه بندها را برداشتید، بلکه گذاشتید! بند ریاست، بند ... دیگر بماند! نمی شود دیگر! گفته اند: نگو! بند ریاست، بند مرید، بند درهم و دینار و بند محبوبیت! این بندها! آه آه آه! باور کنید قلاب کشتی به پای این نمی رسد. آن یک روزی می پوسد و خراب می شود و عوض می کنند.

^۱. همان:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت زپایت برکند

اما اینها را چه می‌شود کرد که از اینجا [قلب]
در نمی‌آید؟! آن وقت مولانا دارد راجع به
امیرالمؤمنین می‌گوید:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت ز پایت بگسلد

یک روز با مرحوم آقا منزل یکی از این آقایان
مراجع رفته بودیم. او به دیدنشان آمده بود و ایشان
هم برای بازدید رفته بودند. افراد هم بودند؛ افراد از
آقایان بودند. یک سؤالی هم یکی کرد بعد او هم
اشاره به آقا کرد و آقا هم جواب دادند. سؤال راجع
به کیفیت ازدواج هابیل و قابیل و اینها بود که چطور
می‌شود؟! در اینجا روایات مختلف هست و گفته‌اند.
بعد یک سؤالی کرد که حکایت از این می‌کرد مثلاً
اشتغال و ارتباط شما با افراد در مشهد به چه نحو و
به چه قسم است؟ ایشان خنده‌ای کردند و گفتند:
آقا جان! من همان احمد **لا یَنْصَرِفُ** یادتان می‌آید
آقای فلان؟! در حجتیه [بودیم] یادتان می‌آید؟!
بیچاره سرش را پایین انداخت و گفت: بله بله بله!
یادتان می‌آید در حجتیه، بله ما باهم خلاصه چی
بودیم و ...

من همان احمد لا یَنْصَرِفُ *** که علی بر سر من جرّ ندهد!

خلق الله نفهمیدند چه می‌گویند! حالا نمی‌دانم

او هم فهمید یا نه! گمان نمی‌کنم او هم فهمیده باشد!
خلاصه فرمودند: که علی بر سر من جرّ نهد! این
خوب است! اولیاء خدا، علی جرّشان نمی‌دهد! بیا و
بروها جرّشان نمی‌دهد.

وقتی که مرحوم آقا مسجد قائم را ترک کردند و
مشهد رفتند به من می‌گفتند: اسم مسجد قائم را دیگر
جلوی من نیاورید! اسم مسجد قائم را جلوی من
نیاورید. خدا حافظ شما! دو روز بودیم، آن‌هم به
دستور یکی دیگر والا یک ساعتش نمی‌خواستیم
باشیم، حالا چه می‌گویی که در مسجد قائم
این طوری شد؟! به من چه مربوط است؟! هر کسی
هر کاری می‌خواهد بکند، بکند. اسمش را هم
نیاورید.

یک روز عصر پنج‌شنبه‌ای بود من در مجلس
روضه‌ای در طهران بود - خدا مرحوم آقای مجتهدی
را رحمت کند - خیلی‌ها از ائمه جماعات بودند - من
سالی یک مرتبه برای دیدن ایشان می‌رفتم. بالأخره
استاد ما بود. احترام داشت. ایشان هم خیلی مرا
دوست داشت و خیلی محبت می‌کرد. به افراد هم
می‌گفت: با اینکه این آقا رفته و چه و چه ولی سراغ

ما می آید. به افراد می گفت.

رعایت ادب موجب دستگیری از انسان

اینها چیزهایی است که انسان باید انجام بدهد!
این ادب چقدر دست انسان را می گیرد. از کجا
معلوم است که واقعاً توفیقاتی که بزرگان به دست
آوردند، به خاطر این کارهایشان نبود؟! از کجا
معلوم؟! ما همین بگوییم: آن آقا که در عرفان و
سلوک نیست، رهایش کن! چرا رهایش کن؟! بنده
خدا که هست! مؤمن که هست! نماز خوان که
هست! ارتباط که دارد! شیعه علی که هست! رهایش
کن یعنی چه؟! رهایش کن یعنی چه؟! همه مثلاً باید
سالک باشند؟! خیر سرمان حالا ما سالک هستیم؟!
ما آبروی هرچه سلوک است را برده ایم! آبروی
هرچه سلوک است را برده ایم! حالا ما سالک
هستیم؟! هان؟!!

آدم چه بگوید؟! حالمان به هم می خورد از بعضی
کارهایی که مشاهده می کنیم! حالا اینها خب
الحمدلله سالک نیستند و بیچاره ها [ادعاء هم]
ندارند، ما حالا هستیم!

خلاصه در همین روضه نشسته بودیم و ایشان

رو به من کرد و گفت: موقعیت پدر شما در مسجد قائم - بقیه هم شروع کردند - خیلی موقعیتی بود، جای خیلی مهمی بود. اصلاً غیر از آن، مریدان ایشان همه در طهران بودند. چطور ایشان [هجرت کرد]؟! دیگر ما هم جسارت کردیم علی‌کلّ حال طبق معمول زبان تیزی داریم و موجب تآلم خیلی‌ها خواهیم شد! گفتم: آقا مراد باید به دنبال مرید باشد یا مرید به دنبال مراد باشد؟!!

آقا این را که گفتیم همه سرشان را پایین انداختند و هیچ چیزی نگفتند! این بنده خدا هم رنگش خیلی قرمز شد، بعد خودم خجالت کشیدم. گفتم: بد نیست آدم یک چیزی بگوید تا آدم یک چیزی بفهمد، خوب است! عیب ندارد!

مرد آن است که گیرد اندر گوش *** و نوشته است پند بر دیوار^۱

حالا ما دیوار! گفتم: مراد باید تابع مرید باشد

و...

اینها همان‌ها هستند که در دام ولایت علی افتادند و علی بند را از آنها برداشت؛ بند ریاست را برداشت! بند حبّ نفس را برداشت! بند مرید را برداشت! همه

^۱. گلستان سعدی، باب دوم در اخلاق درویشان، حکایت شماره ۳۸.

مریدها را! هزارها مرید دارد، بعد می گوید که مثلاً
بالآخره اینها همه بندگان خدا هستند و چند صباحی
هستیم و بعد هم ان شاءالله ...

بندهای شیطان!

قضیه این است. خودش را بخواهد گرفتار کند
مبادا او را ازدست بدهند، طوری صحبت کنم که آن
مریدم ازدست نرود. او الآن خوب مریدی است و
برایمان خوب کار می کند. او اصلاً خودش برای
خودش کسی است. خیلی می تواند کار بکند، خیلی
می تواند افراد را [جمع] بکند، اینها همه بندهای
شیطان است احمق جان! همه اینها بندهای شیطان
است منتها به اسم خدا، به اسم سلوک، به اسم سیر،
به اسم تبلیغ، به اسم نظام و به اسم هر زهرماری
می خواهد باشد! هرچه! اینها همه بند است. این
بندها را چه کسی می آید از پای انسان درمی آورد؟!
چه کسی می آید؟!!

یک زمانی بود یک بنده خدایی - حالا خدا
حفظش کند - به ما می گفت: آقا بیا برویم مرید یکی
بشویم؛ مرید یک بنده خدایی بشویم. به او گفتم:
مرید این شخص؟! این هشتش گرو هشتادش است!

گفت: نه، تو نمی دانی. بیا و فلان و این حرف‌ها.
گفتم: حالا ما اگر بخواهیم مرید نشویم باید چه
کسی را ببینیم؟! حالا مگر زور است؟! خب حالا ما
داریم نمازمان را می خوانیم، قرآن را داریم
می خوانیم. فعلاً که رو به قبله ایستاده‌ایم، هر وقت
پشت به قبله شدیم شما بلند شو بیا. رو به قبله نماز
را می خوانیم و همین قرآن را می خوانیم. همین
کارهای روزمره را داریم می کنیم. دیگر چه چیزی
دارد که حتماً باید بیایم و فلان و این حرف‌ها!؟

این را می گویند ها! این را می گویند، انسان
خلاصه ... چه عرض کنم؟! حالا یک مطالبی هست
که غیر از اینجا ان شاء الله در شب سه شنبه می گویم.
سال‌ها گذشت و سال‌ها گذشت. چه شد؟! چه
بندی از دست و پای تو برداشت؟! چه بندی از تو
جدا کرد؟! چقدر اضافه کرد؟! تا کار برسد به آنجایی
که برسد! اگر شما یک دوستی پیدا کردید که این
دوست - اصلاً می گوئیم: دوست! استاد نه، ولی خدا
نه، اصلاً پیغمبر نه، اصلاً علی نه، شما که می گوئید:
مولانا سنی است و مولا یعنی علی دوست است -
بیاید در این دنیا بالأخره این دنیا دیگر افرادش

مشخص هستند؛ ایران، عراق، امریکا، استرالیا، هند
و... یک دوستی شما در این دنیا پیدا بکن که این
بیاید بندها را از تو بردارد، تو برو سجده‌اش بکن!
دیگر از خدا چه می‌خواهی؟! بند را بردارد نه اینکه
بند را بگذارد! بند را بردارد! حالا شما اسمش را
دوست بگذار، اسمش را علی بگذار، اسمش را
امیرالمؤمنین هرچه می‌خواهی بگذار! حالا ما اسم
آنها را امیرالمؤمنین می‌گذاریم. اسم او امیرالمؤمنین
است. اسم او علی بن ابی طالب است. اسم او خلیفه
رسول الله است شما اسمش را دوست بگذار. مگر
امیرالمؤمنین نمی‌گفت که من دوست شما هستم؟!
مگر مرحوم آقا نمی‌گفتند که من استاد نیستم، من
دوست هستم؟! مگر نمی‌گفتند که من رفیق هستم؟!
مگر خودشان نمی‌گفتند؟! ماها نه خیر! ماها استادیم!
بیاید! هان! استادیم!

من از ایشان که نشنیدم که بگویند: من ولیّ خدا
هستم. بنده از ایشان در تمام عمر نشنیدم. **و الله علی**
ما أقول شهیدٌ و وکیل. بنده از ایشان در تمام عمر
نشنیدم که بگویند: من استاد هستم. **و الله العظیم،**

بِاللّٰهِ الْعَظِيمِ، تَاللّٰهِ الْعَظِيمِ نشنیده‌ام! ایشان ولیّ

نبود؟! حالا چون نگفتند، پس ولیّ نیست؟! خودش

نگفته دیگر! پس نیست! چون نگفته، پس استاد

نیست؟! نه دیگر نگفته! اگر هست باید بگوید! آیا

حتماً بنده باید بگویم ولیّ هستم؟! باید بگویم که

استاد هستم؟! هان؟! آقا را دارم می‌گویم، بنده خودم

را نمی‌گویم. ما کجا و این حرف‌ها کجا!

حالا این مولانا به امیرالمؤمنین مولا نگفته و

دوست گفته است. مولانا می‌گوید: من یک دوستی

در این دنیا پیدا کرده‌ام که این دوست من علی بن

أبی طالب است. حالا نمی‌گوییم: امیرالمؤمنین. نه!

این دوست، دوستی که بندها را ازدست من

درمی‌آورد و مرا آزاد می‌کند؛ بند رقیّتِ پول، رقیّتِ

شهوت، رقیّتِ هوا، رقیّتِ نفس، رقیّتِ ریاست،

رقیتِ خودمحوری، رقیّتِ محبوب بودن، رقیّتِ

حبّ ذات، اوه اوه! حب ذات! این رقیّت را

درمی‌آورد و بندهٔ خدایت می‌کند. این دوست

می‌شود: مولا! دعوا نداریم! پس ولایت نداشت

چیست؟! چرا نمی‌آیی این شعر بعدی را بخوانی؟!!

چرا نمی‌روی فحص کنی؟! چرا نمی‌آیی بقیهٔ اشعار

مولانا را بخوانی؟! چرا کلهات را در برف فرو

کرده‌ای و آبروی دین و پیغمبر و همه را برده‌ای؟!!

و وَقَرُّوا عَلَىٰ وَفِيعَتِهِمْ فِي الْمَثَلِ الْأَفْلَاطُونِيَّةِ وَ عَدَّ مَسَاوِيهَا فَلَمْ يَكُنْ اعْتِمَالَهُمْ إِلَّا لِانْقِطَاعِ نَوْرِ الْحِكْمَةِ وَ تَفَاشِي دِيَجُورِ الظُّلْمَةِ انْتَهَتْ عِبَارَتُهُ.

و اینها آمدند اشکالشان بر مثل افلاطونیه را خیلی

بزرگ شمردند و خیال کردند کسی هستند و شروع

کردند از این مساویه گفتن. این زیاده‌گویی اینها و

کار بیهوده‌شان - اعتمال یعنی کار بیهوده - نبود مگر

برای اینکه نور حکمت را خاموش کنند [و گسترش

اعماق تاریکی بدهند] و بیایند یک اشکال دریاورند

و بگویند: اصلاً این مسائل نیست و بعد بروند هر

کاری دلشان می‌خواهد بکنند. عبارت مرحوم سید

داماد تمام شد. بقیه [مطالب] إن شاء الله برای بعد

باشد.

اما عجیب است! هرچه راجع به مولانا حرف

می‌زنند، دائماً بر تعداد ارادتمندانش اضافه می‌شود!

من نمی‌دانم که چه کسی اضافه می‌کند؟! این یک

چیز عجیبی است. دائماً مقاله بنویسید! چندتا [از

افراد] را توانستید از مولانا [جدا] کنید؟! چندتا؟!!

دنیا دارد به‌سمتش می‌آید! همه ریزه‌خواری این

سفره را می‌کنند. آن شخص با بضاعت مزجات

خودش راجع به مولانا حرف می‌زند! بیا دو خط
مولانا را معنا کن، این قدر زیاده‌گویی نکن!

آن اشکالی که باعث شده است که نتوانیم در
تبلیغ خودمان در دنیا موفق باشیم این است که حدّ
خودمان را نشناخته‌ایم! اشکال این است. پا را از حدّ
خودمان فراتر گذاشته‌ایم، در آن افق‌هایی که نباید
دخالت کنیم، دخالت کرده‌ایم، توان خود را نسبت به
مطالب در نظر نگرفته‌ایم، لباس و قبای دیگران را
پوشیده‌ایم، ادعای دیگران را می‌کنیم و خود را در
جای دیگران نشانده‌ایم! لذا باعث بی‌آبرویی خود و
مدعای خود شده‌ایم؛ هم آبروی خودمان رفته است
و هم آنچه را که ادعا کرده‌ایم! واقعاً عجیب است!
مطالبی را که انسان الآن مشاهده می‌کند و مسائلی را
که می‌بیند و حرف‌هایی که از این طرف و آن طرف
می‌زنند چیست؟ آیا این ادعایی که می‌شد این بود؟!
آیا صداقت این بود؟! مسئله این بود؟! حرف این
بود؟! چه کسانی؟! نصاریٰ باید به ما ایراد بگیرند!
نصاریٰ! آدم‌های بی‌دین باید به ما ایراد بگیرند! اینها
که پیغمبرشان را پیغمبر امین می‌دانستند! اینها که
پیغمبرشان را پیغمبر صادق می‌دانستند؟! اینها که

می گفتند: ﴿وَأَذْكُرُ فِي آلِ كِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ
كَانَ صَادِقَ آلِ وَعْدٍ﴾^۱ پس چطور شد؟! قضیه
چیست؟! و دائماً [به دیگران] می بندیم! این نقشه
اوست! این زیرنویس اوست! دائماً به این طرف و
آن طرف بزنیم! همیشه همین طور بوده است. عرض
کردم که تاریخ همیشه یک سناریو را به اجرا
درمی آورد، بازیگرانش متفاوت هستند ولی سناریو
یکی است! چرا امیرالمؤمنین علیه السلام را کنار
زدند؟! چرا؟! چون امیرالمؤمنین صادق بود او را
کنار زدند! آنها آدم حقه باز می خواستند! آنها آدم
کلک و متقلب می خواستند! آنها آدمی مثل مالک بن
نویره می خواستند که وقتی [خالد بن ولید این]
مسلمان را کشت، شب با زن او زنای محصنه کرد!
او را پیش [خلیفه] آوردند و گفت: چون به مصلحت
نظام ماست، قصاص نمی کنیم! آنها این را
می خواستند! علی نه بابا! اگر از بیت المال یک
گردن بند عاریه بردارند، به دخترش می گوید: اگر

۱. سوره مریم (۱۹) آیه ۵۴. انوار الملکوت، ج ۱، ص ۱۴۷:

«و یاد بیاور در کتاب اسماعیل را که حقاً او در وعده خود، صادق بود.»

نبود، دستت را قطع می‌کردم! این را نمی‌خواهند!
آدم حقه‌باز می‌خواهند که به‌جای پیغمبر بالای منبر
ایشان برود! آدم دروغ‌گو و [اهل] مصلحت
می‌خواهند! مصلحت است! مصلحت نظام ماست!
این مصلحت دیگری است که هر نخودی در آن
بریزند جا می‌گیرد! هرچه لوبیا و بنشن بریزند، ته آن
می‌رود و اصلاً بالا نمی‌آید! مصلحت است دیگر!
دروغ مصلحت می‌شود! غیبت مصلحت می‌شود!
تهمت مصلحت می‌شود! افشای اسرار مردم
مصلحت می‌شود! شنود مصلحت می‌شود! اطلاع
پیدا کردن بر سر مردم مصلحت می‌شود! مصلحت
است دیگر! می‌گویم که دیگری است که هرچه در آن
بریزند می‌گوید: **هَلْ مِنْ مَزِيدٍ؟**! بده بیاید! تقلب
مصلحت می‌شود! ازبین بردن مردم مصلحت
می‌شود! [بیت المال را] بالا کشیدن مصلحت
می‌شود! کشتی با بارش در دریا می‌رود،
[می‌گویند:] مصلحت است! مصلحت نبود
می‌ایستاد! حالا داخل دریا رفته است، صدایتان هم
درنیاید! همه [چیز] مصلحت است!

ولی یک مُصلِحی هم آن‌طرف هست، حواستان

به آن مصلح نیست! مصلح آرام آرام کار می کند، مواظب آن مصلح هم باشید! ما یک مصلح هم داریم؛ امام و ولیّ ما زنده است و نمرده است! مشخص است که مسائل، مسائل غیرعادی است! مشخص است! باید فهم مردم باز بشود و به این نقطه برسد که بدانند که تابه حال به بیراهه می رفتند! ادعا با مدعی دوتا بود! باید به دنبال کسی بروند که خودش با ادعایش یکی باشد و آن هم یک نفر است، فقط یک نفر است! ادعای همه ما با خودمان تفاوت دارد! دو روز به مردم می خندیم و تبسم می کنیم و حالت چیز [تواضع] می گیریم ولی این نمی ماند چون باطن فرق می کند! بالأخره روزی می آید که کاری انجام می دهیم که خودمان را نشان می دهیم، همیشه خنده نیست! یک روز هم چیزهای دیگر [خودش را نشان می دهد]! چطور شد؟! قضیه چطور شد؟! اینها برای خود ما عبرت است؛ برای ما و ارتباطات و مسائلمان عبرت است! با رفیقمان دور و نباشیم! حالا با دیگران کاری نداریم، سیاست برای اهل سیاست است، به ما چه ربطی دارد؟! دنیا را به اهلش بگذارید و رها کنید

و فقط گذرا نگاه کنید و عبرت بگیرید! ولی با رفیقمان دورو نباشیم! با رفیقمان صاف باشیم! با رفیق کتمان نکنیم چون این کتمان با رفیق یک روزی آشکار می‌شود!

یک بنده خدایی چند روز قبل پیش من آمده بود و راجع به یک قضیه‌ای صحبت می‌کرد. گفتم: آقا جان! همه جا بخوایم معلق بزنیم، اینجا نمی‌شود معلق زد! اینجا نمی‌شود معلق زد. اینجا معلق بزنیم [آشکار می‌شود]! بنده خودم را نمی‌گویم، من هم یک کسی مثل سایر افراد هستم. تو به اینجا آمدی و تعهد به معلق نزدن کردی آن وقت معلق می‌زنی؟! خدا مچت را می‌گیرد! مچت را که گرفت، آنچه را که در دلت هست بیرون می‌ریزی! آنکه خودت هستی! ما از رفقایمان یک خنده می‌بینیم! از خود من خنده می‌بینید، حال شما چطور است؟! می‌گویید که چقدر آقای خوش اخلاقی است! نگاه کن، آقای خوش اخلاقی است! چقدر خوب است! کمی هم ساده است! خیلی آقای خوش اخلاق خوبی است! این آقای خوش اخلاق تا چه موقعی خوش اخلاق است؟! مگر می‌شود تا ابد خوش اخلاق بود؟!!

آن وقتی که این آقای خوش اخلاق بد اخلاق می شود، آن موقع خودش را نشان می دهد! این آن است و تا حالا خیال می کردید خوش اخلاق است! این همان است، تا حالا ظاهر سازی بود!

من به او گفتم: آقا جان این خوش اخلاقی و معلق زدن برای مردم است و برای اینجا نیست! تو که آن طور با من صحبت می کنی، من که می دانم در دلت چیست! چرا با من این طور حرف می زنی؟! این طور حرف می زنی و خدا تقی به تخته می زند و یک دفعه کاسه می شکند و آنچه که در آن هست بیرون می ریزد! [می گوید:] این آقا به ما کلک زد! عجب کلک زد؟! آن چیست؟ حالا بیرون ریخته است! درون او این است! این آقا کلک زد چیست؟ با خنده و اینها مخفی است! من که می دانم! خب حالا بد نیست که بقیه هم بدانند. چرا اینجا معلق بزنی؟! اینجا جای معلق زدن نیست. قضیه به من ارتباط ندارد، هیچ! حالا بنده مردم، شما خودتان [چه کار می کنید]؟! اصلاً ما کنار رفتیم و از ایران هم بیرون رفتیم و تمام شد! شما باهم رفیق هستید یا نیستید؟!

این رفاقتان بر چه اساسی است؟! بر اساس پسر خاله
بودن و پسر عمه بودن و اینهاست یا بر اساس یک
اشتراک مسیر است؟! پس اگر اینجا معلق زدید، به
مسیر خیانت کرده‌اید! قضیه [مربوط به] من نیست،
به من ارتباط ندارد! من هم مثل شما هستم. من هم
همین کار را بکنم و معلق بزنم و دورویی کنم، همین
است و یکی است و تفاوتی نمی‌کند! این خیانت
می‌شود. خدا اینجا را نمی‌گذرد! این پا روی دم شیر
گذاشتن است! قضیه قضیه شخصی نیست! اینها
چیزهایی است که باید عبرت گرفت! باید از این دنیا
عبرت بگیریم؛ از این دنیا و مسائل و اینها عبرت
بگیریم!

إن شاء الله درس اخلاقمان برای روز بعد درسی ما
باشد! درستش را بگوییم، اگر بگوییم: «[روز]
درسی حوزه» باز معلق زدن است! نمی‌شود معلق
زد! قرار نیست معلق بزنیم. هر روزی خدا خواست
می‌آییم، اگر شنبه نمی‌آمدند ما می‌آمدیم، خودتان که
می‌دانید! ولی خوب چه کنیم که این وضع آشفته
باعث می‌شود که از دیدار هم محروم بشویم!
إن شاء الله خدا بزرگ است.

اللهم صلّ على محمد و آل محمّد